

بنمهی سپه چون بر آمد ز رود  
 نموده پردازان فراوان سپاه  
 سپس از ستایش زبان نیاز  
 که ای پاک پروردگار بلند  
 امید آنکه تا زندگی هیچ بار  
 چه پر خست آمد زبان سپاه  
 با سودگی اندر انجای رخت  
 چو از صرخ افتاد زین چراغ  
 بر آمد یکایک یکی تیره ابر  
 ز بالا بزیر آب آمدند رود  
 سحر که که خورشید شمع کشید  
 زمین و زمان گشت از آفتاب  
 بروزان سپه خسته گاه گذر  
 ز بس هر بانی که بد بر سپاه  
 ازان ماندگی تا بر آید گروه  
 بهر نشستن گزین کرده جای  
 نمود اندر انجای خرم مقام  
 دیدم ابر خویش خوانده درود  
 کز ویست هم ایمنی هم هر اس  
 گشوده بشکراندر اندند راز  
 تو مار را با ندی ز بیم گزند  
 نه پذیر را هیچ چنین بکار  
 برسته نگاه و زمان هر اس  
 فکندند شاهان ز فرخنده بخت  
 جهان گشت بر گونه بتر زاع  
 هوا گشت برسان چرم هر بر  
 شد دشت و با مون چو دریاورد  
 ز هم پرده ابر را بر درید  
 درخشنده مانند زرتاب  
 شبانگه ز باران شد خسته تر  
 سپید نه پیوده آنروز راه  
 زخمیه با کرده در دشت کوه  
 بدامین کشیده زرقار پای  
 خود آسود و آسودشکر تمام

روان شدن کرنل گرویر از کسار و در خانه رسیدن

میرخان شهر مراد آباد و خراب ساختن بعضی اعیان

انگلیزیه و گرنجین او بود کرنل

هفتاد و یک روز بگذشت در پهن دشت  
 گز و بر از آنجا یک شد سوار  
 رکیبی عنان سوده از دست و پا  
 رسید و شد آگاه از میرخان  
 گرامی نه کس مردم مایه دار  
 بدین آند و تا به پدا و زور  
 بجاز و شکست بیستان و فن  
 بیا سوده از ریخ ره نامدار  
 گرفته ز با و سبا و ام تک  
 بیامد آرام نموده یاد  
 مراد آنکه آباد گو نام شهر  
 رسیده از و شیر میرخان  
 سپه خانه بوده از انگریز  
 بوی را می آن کر کرده چست  
 گرفته سپاهش تبر با کلت  
 در آن از در جنگ بود آنچه مرد  
 از آنجای رخ سوی زندان بناد  
 رها کرده زندانیان را زند  
 ز پنج و زین کسند بنیدی سرا  
 فراوان بد آن پسنی کار دار  
 بسی خورد سالان چو غلمان و مو

ز ماه دو مهوز بوده دوشست  
 شده میل پماتر صفت بار  
 بشهریکه نامشش بود آمو را  
 کزان جای آباد آن بدگان  
 گرفته پیر دست کرده فگار  
 شده از ره مردمی پاک دور  
 بگیرد ز روسیم زان هر تن  
 دوم روز گذشته برابرش سوار  
 بسر برده ره میل پامتیک  
 بشهریکه آباد کرده مراد  
 که یابی بخوبی ازین نام بهر  
 در آنجا رسانید چندی زبان  
 پرا از مردم کارزار و ستیز  
 پهنند از پایه بنموده دشت  
 نمودند همبر خاک نشاند  
 پرا گنده شد تا نموده بنبرد  
 ز در بند و زنجیر را بر کشاد  
 زانده بران مستعدان گزند  
 مانده یکی خشت آنجا بجای  
 در آن شهر بازه وزاد و تبار  
 زانده دشمن و دوست دور

بسره بسی نینز بوده پری  
 بدل داشت ساز و همه را هلاک  
 چو بودند اندیشه کرده پیش  
 یکی زانگه نیران پاکیزه رای  
 سرایی بر آورده از رشت و سنگ  
 ز توپ و ز زنبوره کارزار  
 بدش اندر انجای زیبا مقام  
 چو خله رسیدی ز دهقان خراج  
 همه کار داران تپ کرده جای  
 در آنگانه استوار و بلند  
 برختند دانسته از بد پناه  
 ز زندان پر دخته آن تیره را  
 بکنده و پکنده بر زوی خاک  
 شده تند چون آتش آن تنه شو  
 تن مرد و باره پشامده خوی  
 چو دیوار با پای بد استوار  
 همان توپ زنبورده بود تفنگ  
 سپه خانه چون کرد دشمن تپاه  
 بر سو هر نکس کرده یافته  
 تنی پس بدل به چموده راه  
 شده بر خد او ندانخانه بار

ربودی پری را دل از دلبری  
 سر کلخ ایشان فکنده خاک  
 رسد تا به اندیش سیراه و کیش  
 که در استواری چو در داشت جا  
 فراوان در آن نیز سامان جنگ  
 که آید بجارشس هینگام کار  
 ب تحصیل داری و شتر بنام  
 گرفتی و از پیشه در مرد باج  
 بنا کام پر رود کرده سرای  
 که مانند ایمن ز دست گزند  
 که به زان ندیده دگر جایگاه  
 زانگنندیه بود هر جا سرای  
 نشان همه از زمین کرده پاک  
 سوی کلخ بیشتر سپا ورده  
 بر زده بسی حسدی بی پی  
 بسختی تر بوده گرد از حصار  
 که باید که جستن نام و رنگ  
 و ز انجای گشته گزیران سپاه  
 گرفته سر خویش و شتافته  
 بر بیشتر آورده بوده پناه  
 از ایشان نیند هیچ امیدگار

جز آنکه سیاهی نموده ز دور  
 گروهی پرستار آنگانه بود  
 کسی رخت گستریده بهر خوب  
 کسی بود سالار دستار خوان  
 هم از کار داران بسی بوده مرد  
 همه را بهمه راه فرزند و زن  
 شده گرد آنگا گرفته پناه  
 و مادام بجهت جو آذر گشت پ  
 بران پنوا ایان شده کار خت  
 چو از چار سو بد فرو بسته راه  
 ماندی در آنگانه یکس کجای  
 بچیده ز انگریزیه تن تن  
 همان شهر اباد و فرسند بوم  
 گرفته زن و کودکان اسیر  
 فروزان چو در دشت گاه بهار  
 ز ششم و ز کین آتش افروختی  
 که تا سالیان اندر آنگا یگاه  
 چون ختایش پاک پروردگار  
 برانگانه به نیز گردان سپهر  
 همی کرد اختر بخوبی نگاه  
 ز آفت از آن گشته آتش بلند  
 نه دست سستیزه نه بازوی زور  
 ز آیین پکار پیکان بود  
 کس آوردی از بهر آشام آب  
 نه اندسته جز بختن آتش و بان  
 قلزمین ز شمشیر زن در نبرد  
 ز پهم بداندیشش تا پاک تن  
 بر آنگای بدخواه وارونه راه  
 بهر تباهی همی تاخت اسپ  
 شده غرق گرداب بیمار خت  
 اگر یافتی دست آن کینه خوا  
 نمودی همه را چو کور اسیر  
 بن نشان ز خون جامه کردی کفن  
 نمودی شمشیر بوم شوم  
 بکشتی به بیداد بر نا ویر  
 زمین را ز خون ساختی لاله زار  
 بدانگونه آن بوم و بر سوختی  
 ز تابش نیارست رستن گیاه  
 بر انشرو با شهریان بود یار  
 همیگشت بر راه و آیین مهر  
 ستاره روانه بفرخنده راه  
 بنایت پند و درد و گزند

گر و بر نور دیده امون و کوه	بریده چنان دوزره با کرده
بابادی شهر گردید شکست	شد آگاه بدخواه بنی نام و تنگ
که شد دشت و پیشه پراز نره شیر	چو رود باه برتسیده آن نادیر
تا ستاد تا دشمن کینه خواه	پاید پاراید آورد گاه
بکش کرده دو دست زرم و تیز	نموده دو پاتیز بسد گریز
از انجا یک سپه تیر از کمان	روان گشت نامر و تیره روان
مر این شهر خرم زاندازه پیش	بزرگ و بد آباد سنگام پیش
ز ندی دران سکه بر سیم وزر	روان بود هر جای و هر شهر در
کنون نیز هر سوی هند و ستان	چو شیشه سنگام باشد روان
ازین شهر جزا بگو گفتم سخن	نیامد خبر هیچ در گوش من

پان روانه شدن کرنل گروبر

از مراد آباد و رسیدن لشبر رامپور

بد اندیش دشمن چونا کرده جنگ	سر نام مردی شکسته بسنگ
ز رزم دلیران پر خاشخه	تی کرده پس گشاده کمر
پس فکنده از بیم افزار پای	گریزان برون رفت شوریده را
ز خورد و ز آشام و آرام یاد	نکرده گروبر روان شد چو باد
برودی که خواند گنگا بنام	رسید و از انجا بسپرده گام
ز ماه دوم روز بوده دوده	سوی رامپور آمد از گرده
چوره ماندیک میل و نمیش نشتر	بدا انجایی رود کوچک چو نهر
زداد از نیکی و هوش کرده یاد	فرود آمد و شک ابرش گشاد

۱۸۰۵

یکی بین بامون در آنجا بدید  
 بد آن دشت همواره بهرستیز  
 بدینسو اگر دشمن تیسره راه  
 بز انگیزه شکر کارزار  
 گمان بود هر جا بامون و دشت  
 گروهی ز شکر در آنجا نشاند  
 چو در دست نواب بدر امپور  
 گرفتنی اگر خواستی در زمان  
 بچون و چرا هیچ کردم زید  
 ولی چون سپارد کسی راه مهر  
 بنیر و فراوان بود گر چه کم  
 نسجیده بد آشکار و نهان  
 اگر راند باید ز مرز شش سپاه  
 نباشد بر فتن از و گر جواز  
 غنجدید و یک گام از جای خویش  
 اگر زانکه کشور خدا و اوره  
 پیک ناتوان مورز رسانده در  
 بره آنچه پیش آید از کشت حورز  
 اگر خرمین افتاده باشد چو کوه  
 فتاده اگر توده سیم وزر  
 ازان خرمین و سیم وزر چه کم

که شایست کینه زد دشمن کشید  
 همیدید ره صتر انگریز  
 برای که نشستن بر اند سپاه  
 بر اردو تیره تن او در مار  
 که دشمن از از راه خواهد گذشت  
 چنانکه یکی ره گشاده مانده  
 ز فرمان انگریز بود دست دور  
 ز نواب زیرا که بد ناتوان  
 که داد انداختن کم زوی  
 بانگریز و دارد از و تازه چه  
 برو بر نیازی بد دست ستم  
 بدارند او را اگر می چو جان  
 بجاییکه نبود جز آن هیچ راه  
 ندیده برو دست خود را دراز  
 فراتر نه بنهند یک پای خویش  
 ز بجانده کس را پیک پرگاه  
 بپس نادمیده دمی باد سرد  
 زدهقان و گراز خداوند مرز  
 نباشد نگهبان کسی از گروه  
 بود بخداوند در مسگزر  
 کسی کرده نارد ز روی ستم

بود آنچه از بهر شکر روا  
نه از زور کرده کس بر فوس  
خریده زد جقان و بازارگان  
بیجا چو در خور بدین گفت راست  
بگفتم مرا نیست خواهش زین  
نه افسانه سازم نه افسانه خوان  
بگویم بد آنچه بود ز انگریز  
بر این نامه هر کس نماید نگاه  
اگر ناتوان باشد از زور مند  
بخواهد اگر نیک از بهر خویش  
شود در جهان پایگاهش بلند  
لنون ابرش خاسته تیز کام  
گرویز چو بر دشمن بیند  
ببر جا گردهی ز شکر نشانه  
بیشش باک از دشمن نیست خواه  
بشرف کند خویش را ناگهان  
کند شهر تاراج و بر شهر یار  
پی پاس دروازه آتش فراز  
جدا کرده از شکر خوشتن  
بداده سلیح ستیز و تفک  
زهر سو چو ره بست از رای نغز

۶۰۹  
کم و کاست نموده گاه بها  
روانا نموده ره لاغ و لوس  
بخویند بر کسین شیزی زیان  
پسندیده دوری ز گفتار کاست  
پارم ز روی خوش شاه سخن  
نه خامه با افسانه سازم روان  
نموده زبان سپهر پولا تیر  
بخواند چنین نیک آیین و راه  
بود که پذیرفته اندر زو پسند  
بورزد چنین راه و آیین کیش  
چو نگلندیه نام و جاش بلند  
بمیدان بکار بچید لگام  
بهامون فرو بست راه گذر  
گشوده چو دروازه شهر ماند  
مبادا که بسپرده پراه و راه  
رساند مردم گزند و زیان  
نماید چو شب و زخشنده تا  
نموده ز نواب حاصل جواز  
نبرده تیمی پسند دشمن بشکن  
فرستاد از بهر پاس و یزک  
دگر نغز جا کرد در پیش بمغز

برای که بودش خردان گمان  
بر آورد دیوار آنگاه زنی  
تی چند با نیشزه و با تفنگ  
نشاند اندرا سجا بر ستم کین  
ازان نیستان همچو شیر زبان  
گرفتی بر اندر بیان چون شکار  
بخواهد شدن دشمن تیره جان  
بپست سائده بد شماره زنی  
و گر آنچه شایان بود بجزنگ  
باید اگر دشمن بر ز کین  
به پیشه یرون تاخت ناگمان  
برارند از تیره جان شمع مار

### پان برخی از شهر را میور و حکام آنجا و پوستن جبرئیل نسبت مکرزل گروبر

خردمند و حقان دانش نهاد  
زرقار با شنیدگانش همه  
نمود آنچه اندک پارم سخن  
بد است آنکه در نامه نامه طراز  
مرا چون سخن جبرئیل کاغذ نیست  
ز بسیار اندک گویم ز شهر  
بده در گه پیش پیر بزرگ  
یکی خان که فیض اللهش نام بود  
در آن شهر آباد پیر زبده فر  
ز قوم رود بله بدان نامدار  
چو فرمان رسیدش زردان پاک  
پسر بودش ار چه خردمند و راد  
با نگریزی اندر ازین شهر یاد  
ز مردوزن و پاسبان و مرید  
گویم همه نامه نماید بین  
پا آورده آرام شود بس دراز  
بود آنچه جز آن بدان کاغذ نیست  
برد آگهی مرد خواننده بهر  
نشیندگ متری بس سترگ  
از و جان مردم با آرام بود  
همی برد با کامرانی بس  
گرامی و نامی و فرخ تبار  
بلیو گذر کرد از تیره خاک  
ز روی نبیره دشمن بوده شاد



مران خور و شاید نبودش پر  
 مرا و راز فرزند بر جای نویس  
 بده احمدش نام و فانش خطاب  
 چو از کودکی کار فرماندهی  
 بر او پر داشت آن ناریه  
 همه کار او گرچه کردی روا  
 نیاود بوی رانی آن شهر روی  
 مانند بجاشوکت مرزبان  
 چو فیض الله جنگ و دل شیر داشت  
 مسمی شهروده بوده در آن زمین  
 چونک رو پیرا زنی درد و پنج  
 از آن مرز باشد یکی را مپور  
 ز مرز ارچه گم گشته بدور زه گاه  
 که در گاه آبادی خوشتر می  
 بدانگه که با میرخان بود کین  
 بده عمر احمد دوره هشت سال  
 زانیمت بدینجای نامه طراز  
 بسوی گرو برب پموده راه  
 هم احمد از بهر دیدار او ی  
 بدانگه که نزدیک بدگاه شام  
 شده خرم از دیدن همسرگر

بنارش نیاید پروریده سببر  
 گزیده و بیایه فکنه شش پیش  
 بجای نیاکشت چون کامیاب  
 می یافت روزینت و فرهی  
 چو فرزندش از مهر می پرورید  
 مانند آن شکوه و بزرگی بجا  
 ز ابایش کاسته رنگ بوی  
 پذیرفته از گاه پیشین بیان  
 فراوان زمین را بجا گرداشت  
 مرا و را بفرمان و مهر و نگین  
 بهر سال رفتی خرابش گنج  
 که نوزیب فر بود گردیده دور  
 با حمد رسیدی همان مایه ساد  
 گرفتنی نیایش ز مرزوز می  
 گرو برب بسیار بدامن زمین  
 ببالا چو در باغ تازه نهال  
 دیگر باره نامش سپا ورده بان  
 به پوست با آنچه بودش سپاه  
 بشکر که از شهر نهاده رو  
 دو مهن رسید به هم شاد کام  
 ز شادی بگردون سپا و دیده

سپس ز بانگ راندند با ستر از یکی ماند بر جا و گشت باز

روان شدن جبرئیل انجیت و کرنل

گرویر از رامپور رسیدن شیرگر

چو یکروز بگذشت در رامپور  
 ز دشمن نشانی نیامد پدید  
 چه در دل بنگونه بد آرزوی  
 برافراشته رایت زرم و کین  
 بدالسنو چوناور جنیل و سپاه  
 نشسته بر باره تیز کام  
 پروین رسانیده بانگ درای  
 بدبال دشمن شده ره سپر  
 همه راه پر سبزه و آب بود  
 ز بس گونه گون گل بهامون و رابع  
 هوایش بخوبی چو باد بهشت  
 بهر سو روان آب همچون گلاب  
 بگاه خزان خار آن مرغزار  
 بیدید اگر مانی آن رنگ و بو  
 فرشته بیدید گران فروز  
 اگر چه همه راه آباد بود  
 ولیکن گریوه بسی بود و کوه  
 برآمد دوم روز تا بنده هور  
 و دیدار انگریزیه شد سپید  
 کیراید بدینسو اگر گیسنه جو  
 ز زمین آورندش فرو بر زمین  
 برون رفت چون تیر گردانده را  
 سبک کرده بر بال اسبان بگام  
 سوی چیره کرده روان باد پای  
 نیاسوده جایی نخاریده سر  
 چو گمشدن در و دشت شاداب بود  
 نموده دل از رشک فردوس داغ  
 بنزمت ز دل برده یاد بهشت  
 چنان آب کوثر ندیده بخواب  
 زدی سر زش بر گل نو بهار  
 شدی خوار از رنگ درخشم او  
 دل از دست داده شدی ناشکیب  
 ز هر گون پراز توشه و زاد بود  
 نیارست آسان گذشتن گروه

به سنگام پویه نوند نگاه  
 همان بود پیر بره آب رود  
 بزرگی بجائی بدو تا بس  
 برفتن چو بوده فراوان شتاب  
 بخشک و بتر نامود و درنگ  
 پیش آمد انجام ده میل راه  
 ز مرد مرگی اندران شست چو  
 بایست آنرا را ناگزیر  
 بگاه تکا بود در آن سخت جای  
 برفتن مرد با بایگی  
 گرفته جاندار بر خود پناه  
 نموده ز کوه و گریوه گذر  
 رسیدند فرسوده زمین و لگام  
 مرا نشهر آبار و پای کوه  
 دوروز اندر آنجای فرخ کوان  
 ز دشمن شنیدند زمینان خبر  
 نموده کناره رسید از جنات  
 بجز سنگ خاره در آنجا بگاه  
 گزویز ابا رنیمت ببنگوی  
 چو دشمن ندیده بخود تاب جنگ  
 نباشد در تاب و نیروی آن

بماندی شده مانده در پناه  
 بسانندی به پناش در یاد رود  
 نموده بجائی فرزون از کس  
 بگرو ز گنبد شسته رود آب  
 نور دیده ره چون پلنگ و ننگ  
 بجز خار روی رشته گیاه  
 بویدانند جز دود دام و غول  
 بزیدن بند لر چه بر دل شیر  
 پغاده نعل از نسیم باد پای  
 بس کوفت از کار یکبارگی  
 مرا آورده آن سخت و دشوار  
 بشهر یک نامش بود شیرگر  
 یکی کوه باشد تا اون بنام  
 بود و اندران گونه گونه گروه  
 بیودند آسوده و شادمان  
 که آتزشت کردار شوریده سر  
 بشین گرفتند در کوه و سنگ  
 نه پند از کس براند نگاه  
 بد استوی رفتن ندیدند رو  
 گزیده پند بهر خود کوه و سنگ  
 که آرد بهار برساند زبان

فراز و نشیب است بس که زمین	نشاید شدن بهر پیکار کین
نه جای چمیدن نه دشت چرا	گیا همچو اسیر و نان کمینا
نزیب از اینجای رفتن پیش	چرا رنج داریم پهلو ده خویش
بیریلی و پیلی بیت و رامپور	سه شهر گرامی زمانست دور
به اندیشش گر بر یکی زین سه شهر	بسیاید ز کین در دل آگنده زهر
توانیم از دست آن ناسپاس	بداریم امین ز بیم و هراس

مراجعت کردن چو نعل اسبت و کرنا گزین

از شیر گزور رسیدن بهراد آباد

روا چون نه دیدند رفتن پیش	بجنگ به اندیشش پراه کیش
۱۸ ز ماه دوم روز شش در چهار	یکی نیز افزون بجاه شمار
روان گشته از شیر گرانده شیر	نموده بنه بار بر بار لیس
پی باز گشتن سوی رامپور	بخسته زمین از خرام ستور
بره در دهی کوچک آمد فراز	میلیک نام آنجای از دیر باز
به پرانش شهر بای فسادخ	بود پر رنستان و ایوان کاخ
سپه بهر آسایش از پنج راه	فرد آوریدند آنجا یگانه
زرقار انگلندیه که وید	بشد شادمان هر که بوده بد
کسی را از آن شکر دار و برد	نیامد بدل هیچ تیمار و درد
نیارست برس کسی از سپاه	بخشم و بتندی نسیاید نگاه
سر مو نیارست کردن زیان	گر رفتن یکی دانه جو را یگان
نمودند دیده نزد دیگر سپاه	به انگونه تا بوده آیین و راه

کروگان نموده روانها بمر  
 بانگریزیه خواسته فرهی  
 نموده در رادی و هس باز  
 باندازه دسترس آن کرده  
 پاورده همراه بهر تار  
 بپاداشش آن دیده نیکی بسی  
 برآمد دگر روز خشنده هور  
 بدان شهر خستم چو کم ماندرا  
 که فرمانروا بد بران بوم و  
 پدیدار ایشیت شده شادمان  
 بهر کس چو از کاغذ اشتها  
 که لک بر پرتو شد چیر دست  
 بچهاره و توپ مردم کشان  
 با حمد رسیده بداین آگهی  
 زبان سراینده را برگشاد  
 چو بد خوانده او بهر خط اشتها  
 نبد راست ازین اگرچ آن سخن  
 بدل گفت شاید که باشد درست  
 کند کام شیرین گراز نام قند  
 فراوان ازین مرده و شاد گشت  
 سراینده را کرده پرود و گفت

زورگاه در رای گردان سپهر  
 بکشور بزرگی و فرماندهی  
 زده سوی شکر بر فته فراز  
 زور یادی گشته هدیه پروه  
 بر دم خورشش آنچه آید بکار  
 سوی خانه خویش شد هر کسی  
 سپه شد روانه سوی رامپور  
 پذیره بشد احمد سیکو  
 ز پیمان او کس نکردی گذر  
 بر افروخت خساره چون ارغوان  
 بدینگونه گردیده بد آشکار  
 ضعیل دژ و باره در هم شکست  
 بر آورد و دود از دم پیشان  
 که لک یافت فیروزی و فرهی  
 با رسمیت فراوان از آن مرده داد  
 بگفت آنچه احمد بدش آشکار  
 رشادی بیالید چون برین  
 نموده ز سخنی گره بخت بست  
 هر آنکس بود در خور سخند  
 روانش ز بند عم آزاد گشت  
 همیشه تو را خرمی با و بخت

بنزدیکی رام گنگا سپاه	هماندم روان گشت از آنجا بگاه
بریده ز ماه دوم آفتاب	رسید و گذر کرده زان رود آب
ز دشمن تنی ره ز آگفت بود	دوده روز و بروی فروان
نمود ز نامشس ازین پیش یاد	بشهریکه آباد کرده مراد
ز لکت آمد از آنجا ی لختی سپاه	سپاه و سپهبد پامد راه
بدیدند سوی بریلی روان	سررایت افراشته باسمان

روان شدن جبرئیل انبیت و کرنل گروبر

از مراد آباد در رسیدن بیادلی

دعی نام کانات آمد براه	روان شد دوم روز از آنجا سپاه
چو دیوان شده گرد بهر زبان	ز پنداره دیدند آنجا نشان
موده ز آتش هوا العل رنگ	بتاراج و بیجا گشاده و چنگ
باردین رسانده سرد و آه	جهان کرده از دود تیره سپاه
سرا با نمود و بوار بر خاک	بکاروب تاراج ده رفته پاک
مانده بتن بر سب یو حب	بردم جهان کرده تیره چو شب
کز قار کردار آمد دو تن	از اثرشت خویان چون ابرمن
فکند انگریز هر دو انرا ببند	بزنجیر و غل کرده زار و نرنند
پامد سوی لکت سر فرار	باشیت یکی نامه و لگد از
چو دیوانگان رفته هوشش سر	که از خواندشش گشت پر خون جگر
ز عم زرد و خسار و لب لاجورد	دشمن شد پزارنج و تیمار و در
بزمان بهابرتی برسد	بنشته دران بود کز نیت بد

<p>بجمل سوی در به پموده ره بجی خسته بس باخته پا و دست برفت و پیامه سراپا فگار دل از نیش غم ریش در رخ غفران بیر جامه زندگی کرده چاک ز قبح پیر تپور و بد کشته شاد نشستش ز غم بر روان کوه بار که گفتن توان کوچ پسان شد غمین گران بار اندوختش شکست ازین آگهی گشت پر خون جگر</p>	<p>ز ماه دوم روز رفته دوده سپه رفت و برگشت خورده شکست بروز دوم نیز سوی حصار همه زابتن جامه چون ارغوان فراوان کس افتاده بر روی خاک بدانکه که احمد و را شده داد از ان شادمانی فرون از هزار پنجدان دش گشت اندوه کین شدش کام شیرین شده چون کبیت حاشا که هر آنکس که بد نامور سرمه سیم از آنجا بیگانه از ان پیش کاید زره انگیز مرا بجای پنداره بد گمسه شعله زده بپرخ کبود ز آبادی آنجا مانده نشان که و مه سپس زانکه از راه بود</p>
<p>سوی بادی شد روانه سپاه ابا لشکر و فوج و خیل ستیز باتش همه کرده زیر و زیر دل مرد وزن کرده برد اغود نگرده کبی هیچ اندر زیان بزودی از آنجا گذر کرده بود</p>	<p>۱۸۰۵</p>

رسیدن جرنل انیمت شیروت و آگهی یافتن از میرخان و  
رفتن بعبت ابله و آمدن فرقه موسوم به بعلی غول بجا اول و اطمینان  
غلبه اولابرا نگر زان و تانیا کشته شدن تمامی ایشان  
دوم روز چون خسرو خاوران بر از روشنی ساخت تیره جرنل

بشیروت از بادلی شد سپاه  
 چمن داد از میرخان آگهی  
 از اینجا بود دور نه میل راه  
 از آن کشتن لشکر یکی تن ز خویش  
 از این مژده دیده همانرا بجام  
 فرون آنچه بوده بهمراه ساز  
 بماند و پی پاس نختی سپاه  
 نشان و یکی نیز پلتن سوار  
 دوره هفتصد مرد باره نشین  
 گرفت دشان بسته از بدگان  
 چو خورشید بر تیغ کردون سپید  
 نزدیک افتل گر آمد فرار از  
 در اینجا بد اندیش نزدیک کوه  
 ز ابنوه لشکر در آن پهن دشت  
 به پکار رایت برافراخته  
 بده رام گنگا میساجی براه  
 بفرمان سالار گشته دو صف  
 سوی میمنه شد روان یک رده  
 یکی بود پستان و فلیات نام  
 سپاه سوی راست میاید تپ  
 روان شد دوم صف سوی بره

بد ابحار بانگیر آمد ز راه  
 که آن سر ز مغزو نزد اشش تپی  
 بود گرد باوی فراوان سپا  
 نکرده جدا دارد همراه خویش  
 گرفته بد اندیش بسته بدم  
 همانجا یک متری سرفسره از  
 که در ساقه بوده روانه براه  
 نگمداشت با مردم پاسدار  
 پژوهنده رزم و جو یای کین  
 روان گشت مانند تیر از کمان  
 دو ساعت بران نیز افزون کشید  
 نور دیده چون باد راه دراز  
 بد آماده جنگ و کین با گروه  
 پی مور نارست آسان گشت  
 ز بایسته سامان همه ساخته  
 گذشته از آن انگریزی سپا  
 زلفت جگر بر لب آورد کهن  
 بچون تشنه گردیده همچون دود  
 بچنگش شدی موم سنگ رخا  
 که امین بماند ز بیم و هراس  
 چو گرگ گرسنه بسوی بره



بد ز شکنجه نامجو چون شبان  
 بدین سان شایسته در سم در آ  
 بیاید از انسو بد اندیش نیز  
 نو آیین یکی رسم انگلندیان  
 که نزد دلیران بود و پسند  
 روند هر کجا از پی دار و برد  
 بزنجیر و قلابه و چفت بپسند  
 که در دشت و یا مویز مردم کرده  
 نشانده بران باره راهوار  
 پیوندد هر سو که خواهند راه  
 پاورده در پیش صف تو جنگ  
 بهیلوی تو پستاده سوار  
 گهی از تپا پنجه گهی از تفنگ  
 با آتش فرزندان کند تو پزن  
 بر اند گولچه چو تیر از گمان  
 چو زین رسم گشتار آمد بر  
 به پیش صف آورده تو پ سو آ  
 شده تو پزن گرم در کار خویش  
 بدشمن نموده ز ابر تفنگ  
 دو بازو گشاده بچنگ و زپای  
 یکی ناله زرف آمد بر راه

بمره مران گل را پاسبان  
 گرازان سوی دشمنش شد سپاه  
 چو آتش پی باره بنموده تیز  
 پی توپ ایجا نمایم بیجان  
 که رزم و پیکار بس از جسد  
 بعراوه بنهاده تو پ سب  
 مر آنرا بسته با سپ سمن  
 بگاه کشیدن نگرده دستوه  
 سواری ابا آلت کار زار  
 بخیزد چو پیکار با کیسه خواه  
 گشوده ز عراوه قلابه جنگ  
 بکوشد چو مردان که کار زار  
 کند روز بد خواه تارک و تنگ  
 دم آهین تو پ دشمن شکن  
 بد اندیش رحمت سازد روان  
 شنور زرم مردان پر خاشخ  
 سواران ز عراوه کرده گشتار  
 ستاده سواران بهنجا خویش  
 پیای روان ژاله لاله رنگ  
 بسوی دژ آگه بنده در سگ  
 ز رفتار شد بندای سپاه

فروماند تا کام بر جای خویش  
 گروهی ز بدخواه پسروی رود  
 لقبشان علی فرات از دیرگاه  
 بناگشت تا بنا بر افراشته  
 چو کا فوز بدرنگ رایت سپه  
 ندانست کین فوج کای براد  
 گانش ز سوی یکی دستدار  
 چو از دست دشمن ندانست باز  
 برهنه نمایند تیغ از میان  
 چو از دور بدخواه گردید شگ  
 نهاده عکرم بازگفت بر زمین  
 بمانده شیر بهر شکار  
 سواران چو فرمان نبه جنگ  
 چوبت کرده در خانه زمین نشست  
 ز دشمن چو سنگامه گیرودار  
 ناستاده کس پیش تیغ و سنگ  
 گدشتن ز جان دیده دشوار سخت  
 میان سپه شورشی شد پدید  
 بدانست ایست که کرده خطا  
 بروماند پوشیده راه درت  
 ز شکر گروهی لیس سوار  
 نیارست بنهاد گامی پیش  
 باهنگ کینه کین کرده بود  
 همه تا مبردار و گرد و سپاه  
 بگشت تیغ و نیزه برون تاخته  
 بر استیخت ره راست شد ناپدید  
 گر از آن بدینسان بود کینه خوا  
 بیاید که باشد در پشت دیار  
 سواران خود را نداد او جواز  
 همانا که کوشند بادشمنان  
 سکا لیده پیکار و سجد جنگ  
 دو بازو بر افراخته بهر کین  
 فاده میان دو صف سوار  
 بمانده همان تیغ سیاه رنگ  
 ز پیکار پیکار ماندند دست  
 بشد گرم پر گشتند هر سوار  
 گشته رو خویش از پر جان  
 پیکسوی ماسون کشیدند زخت  
 که سر از زمین تا بگیرد و کشید  
 بدانرا از نیکان نکرده جدا  
 گانش کج و دوانشش بوده است  
 بر افراخته تیغ و دشمن شکار

برفته سوی لشکر کینه جوی  
گشوده بر دانگی دست و یال  
ز خون کرده میدان کین لاله گون  
سوار پراگنده از چار سویه  
چنانکه یکی تن ز جای ستیز  
چو مرغ گرفتار گشته بدام  
همه اسرا از تیغ گشته جدا  
ز تن کرده پدر و شیرین روان  
چو شیران به پیکار بهناده روی  
نموده ز بون مردم به سگال  
بر انداز پیش شکر برون  
پامد رده بسته پیکار جویه  
گرفته بداندیش را در میان  
نیارست برداشت پای گیریز  
جدا مانده از آشیان و کنام  
پنفتا و از دوش در زیر پا  
سر آمد بستلخی بر ایشان زمان

محاربه کردن میرخان با اتفاق برادر خود شهسار متخان  
با انگریزان و منهنم شدن ایشان و تعداد مقتولین

### محرور حین شکر مستحاضمین

گروه علی غول از انگریز  
بجو و میرخان گشت اندیشمند  
از ان پیش کاید بر زم و ستیز  
بجایسکه آگه بند هیچ کس  
سبک کرده خود را از تیار بار  
بر آوریده مرور هم سپهر شیر  
به پیکار هر دو برادر چو گرگ  
نشسته ابر باره رگرای  
تبه یکسره شد چو گاه ستیز  
فرزون آنچه همزه بده بار و بند  
هنای روان ساخت از انگریز  
برنده بد آگاه ز انجا و بس  
شد آماده کوشش و کار زان  
شمامت اباخان خطاب دیر  
بمراه هر یک سپاهی بزرگ  
نمان زیر پولاد سرتاب پای

پیاده بسی از گروه پستان  
 دلیران کند آور و تیز جنگ  
 از ایشان یکی در که کارزار  
 بمزد و بسو گسند با میرخان  
 که با دشمن آید چو گاه ستیز  
 بسان تکرگ از گلور دین  
 و مگر بسرا بر چرخ باز دسیر  
 بدینگونه گشته همه هم زبان  
 زانگریزیه بود نختی سپاه  
 زبان رزم گوی و روان رزم چو  
 بهال بخنن آرزو داده راه  
 چو از راه نزدیک گشته شد جنگ  
 بسوی شهادت سواران توپ  
 کشیده پرند آور آبلوین  
 بسی تن فلکند تن کرده چاک  
 شهادت نیار و ده تاب نبرد  
 شده چست خود نیز از تیغ تیز  
 بد استاده اسکندر ز محو  
 چو به خواه گردد بد و روی  
 گردون رسانیده نوک سنگ  
 بکشید و بنود پیر و رنگ

بنیر و چو شیر و نبرده جوان  
 کسی پشت ایشان ندیده بجنگ  
 بزه بس اگر بود دشمن هزار  
 شه یگدل و یگنهاد و زبان  
 بجنجیر شود سپیکر از ریز ریز  
 بسا در چو غریبال سازد دین  
 نه چنجد روی و شا بند سیر  
 با سنگ کین گشته هر دور و آن  
 ز شکر یکسو ستاده براه  
 بد ایشان مناده به پکار روی  
 که سازند آن کم سپه راتباه  
 بد آناده جنگ فوج فرنگ  
 رخ آورده مانند یک نخت کوب  
 چو همچون زد دشمن روان کرده خون  
 سراپا پاشسته در خون خاک  
 بباد فنا داده بسیار مرد  
 به همود چپاره راه گریز  
 سوی میسره داشت دیده براه  
 بر اندازد خون بمیدان چو جو  
 پامه دمان و دنان میرخان  
 مگر نام در جنگ آرد بجنگ

تبه کرده همتر بسی نامدار  
 فراوان نبرده دلیر اسپاه  
 بجای مانده پیرانشان و درفش  
 تگادر همبیز بموده تیسز  
 روان اشک خونین ز دیده چو چو  
 زهر و سپه بد بد میان شمار  
 پشاد بر خاک تیره تپاه  
 بکوشیده تا دیده در خود توان  
 یارسته از از نمود و اشتباه  
 تن افکار از زخم و بد روزگار  
 روان از تنش رخ این چو باران میغ  
 تنش دید از تیغ رحمت تمام  
 سپه از پس او پیش فقی برآه  
 نامشش متو بر شود محفل  
 گرفتار شد در کف انگریز  
 ز انگریز نام بر و بر گزیند  
 فرزند او داشتندش نزدیکی خوش  
 بود از حمید و کرامی چو جان  
 تاسان و امین زهرر هگذر  
 بریده پیکار از میرخان  
 نزدیکت انگریز فرزند فرزند

پند و خسته تگ فرجام کار  
 شده هست از زخم کشته تپاه  
 رخ از بخت وارونه کرده منقبش  
 بخود دیده کوتاه دست ستیز  
 زمیدان پیکار بر کاشت رود  
 در آن دشت ارکشته و خنده  
 ز دشمن سر سردار بانام و جا  
 پاییده پیمان گروه پشان  
 زمان به هم در رسید فرار  
 قشادند کیر با انجام کار  
 شامت بشد کشته از زخم تیغ  
 یکی از سران خان و رحمت بنام  
 بزرگی که بد پیشرو بر سپاه  
 نخستین غلام انگهی جوان علی  
 سپس آنکه شد کشته از تیغ تیز  
 چو افتاد در بند آن احمبند  
 بد انسانکه بوده گرامی ریش  
 چو همان که در خانه میرزبان  
 بجزیم و اندوه بردی بسد  
 چنین یافت ره آرزویش کابن  
 بماند رهی و اربسته کمر

پیاده زانگریزیه پنج تن  
 بشد کشته بهنگام و گاه بنبرد  
 دوره دوز باره نشن ایچمن  
 پر از زخم نزدیک سی نیز مرد  
 ازان خمپیان متر نامدار  
 نبوده زانگلندیه جز چهار

لغافب نمودن جبرئیل اسیمت میرخان را رسیدن  
 بزردیکت رود در ام گنگا قریب معکر میرخان

چو بگریخت از زرنگ میرخان  
 بنزد برادر رسیده فراز  
 بجای مانده در دشت طبل و نشان  
 روان پر ز تیمار و گرم و گداز  
 نکرده زمانی در آتجا شکیب  
 شده بر تنش هر بن مو چو پیش  
 بردن بزد جان گر چه آن سپهر  
 بجای مانده افتاده بر خاک راه  
 نموده بمیدان تلفت رایگان  
 کس نام آنها بر دی نخواند  
 سوی پشت آن شهر آورده رود  
 برفت و فرود آمد آتجا بیگاه  
 نیاید به پکار بنساده روی  
 بده مانده بس را نده بدر راه  
 نیاسوده یکدم ستور و سپاه  
 به پکار کوشیده زاننداره پیش  
 چنانکه یکی زنده زانهارست  
 چو بگریخت از زرنگ میرخان  
 بنزد برادر رسیده فراز  
 نه بناده پا بر زمین از رکیب  
 گرفته برادر بسراوه خویش  
 دل و جان پر اگنده و سیر  
 بسی بر گزیده سران سپاه  
 رشک فراوان دلیر و جوان  
 ابا آنچه با او سپه زنده ماند  
 ز با کرده افصل گران کینه جوی  
 زانگریزیه دور نختی ز راه  
 بد است زین پس بد بنال اوی  
 زانگلندیه هم سپاه و ستور  
 بزیده سپس زانکه دشوار راه  
 گروه جلی غول آمد به پیش  
 رسانده فراوان و پیر شکست

از آن ریخ نگذشته بر یک زمان  
 برادر به راه و پسر سپاه  
 سواران انگریزیه گاه جنگ  
 اگر چه بد اندیش راتار و مار  
 ستو مید گشته سراسر سپاه  
 بمانده ز تنگ باز پای ستور  
 زمیدان بد اندیش چون ریخ فتنه  
 بده چارمین روز از مارچ ماه  
 نور دیده از نیت کیل کم  
 بسی ناله آب کرده گذر  
 بر روز دوم نیز آغای راه  
 بزیده به سنگام رفتن جو باد  
 سپه آمد و یافت این آگهی  
 رسید و ازین شهر نگذشت زود  
 رهی پیش بگرفته شوار و تنگ  
 بره بسکه باشد فراز و نشیب  
 همانا دران بر خطر دشت و چول  
 چو اینست شد آگاه از کینه جوی  
 بمانده بد انجای آن خسته گان  
 ز ماه سیم روز بود ستشش  
 رسیده بنزدیکی امر و ا

پامد آهنگ کین میرغان  
 همه شیر مردان آورده گاه  
 بپولاد هندی ز خون داده رنگ  
 نمودند در گردش گیر و دار  
 هیون نیز تارست رفتن براه  
 تن مرد گردیده از تاب دور  
 نیارست دنبال او سشتافت  
 روان شد شیر و تفرج و سپاه  
 ره سخت و دشوار و پر پیچ و خم  
 سپه گشت آسوده در شیر گز  
 که بسپرد در روز نشین سپاه  
 بشهریکه آباد کرده مراد  
 که دیر و زان دور از فرهی  
 ریخ از روز برگشته کرده کبود  
 که نبود دران هیچ جز غار سنگ  
 شود پیک اندیش پر از نهیب  
 نه مردم که نارد گذر کرد غول  
 بد انکس که زخمی به راه اوی  
 بد دنبال رفتن بسته میان  
 سپه بر نشانیده آن شیرنش  
 کنار گان رود بگرفته جا

برو ز دو مگشته ز انجا سوار  
 از ان نامور گرد فرخنده کیش  
 در آنجا یکی خانه از انگریز  
 در ان خار و خاشاک انداخته  
 نشانش نمانده بجا بر زمین  
 بسوی بریلی از آنجا بگاه  
 بخوابد نموده از آنجا گذر  
 چو بشنید ائمت نکرده درنگ  
 دوروز و دو شب رفته راه در آن  
 بتردیک آنزود بد میرخان  
 ز اشکیر خورد خورده شکست  
 ازین خورد اشکیر پُر بهر  
 چو ائمت پاید به انجا بگاه  
 نماندش کعب چاره جز این دو کا  
 پاید بچاندسی آن نامدار  
 رسیده بد اندیش بکروز پیش  
 که بد جای مردان زرم و ستیز  
 وز ان شد آتش بر افروخته  
 نموده همه شهر ویران ز کین  
 روان گشت و چون باد پموده را  
 بر ارد بسوی رود اهل کند سر  
 روان شد با آنگ پیکار جنگ  
 بر رام گنگا بسا به فراز  
 پراز رخ دل گشته تیره ز خان  
 نموده بنا کام آنجا نشست  
 پای سپس زین سراسر خبر  
 بشد تیره بر میرخان مهر و ماه  
 گریزد و یا آورد گارزار

فرستادن جبرئیل ائمت خورد اشکیر را بسمت مرزد و آ  
 و ملاقی شدن او با میرخان و محصور گردیدن بهتدیر  
 خالق زمین و زمان و منمزم گردانیدن او میرخان را  
 همراه اشکیر نامجویی  
 از و بوده کمتر بسال آنچون  
 چو نامش کسی بر زبان راندی  
 برادر یکی بود هم نام اوی  
 تو نمند و کند آور و پس دلون  
 همی خورد اشکیرش خواندی



بدو پنجد ایست تا مدار  
 بفرمود کرده ز گنگا گذر  
 مانده بد آنجا ز روی شبتا  
 بد آنجا که فرمود بسته کمر  
 چون زد یکی شهر سنبل سید  
 بمره سپاهی چو مور و ملخ  
 هم رزم و پیکار ساخته  
 درخشنده در گرد تارک تیغ  
 سر و بر بدرع و بخر بنان  
 سلج آنچه باید با بنوه بود  
 در و دشت و بامون پر از  
 ابر خوشتر بسته آلات جنگ  
 در بیغ است در دست تیغ نیتیز  
 شدن کشته بهتر نزدیک مرد  
 چون نزدیک اسکندر آمد سپا  
 گرفته نگین و ار اندر میان  
 بهامون چنان شک بنمود جا  
 گرفت ز جا گر کسی پای خویش  
 چو این دید اسکندر تا مور  
 بتیغ جفا گشت خواهر تپاه  
 در آن تنگنای پیر از هم و باک

ز شکر بر داده گزیده سوار  
 بر شنت سوی شهر آنو پشتر  
 رود با سپه سوی مرزد و آب  
 روان گشت آن گرد پر خا شخر  
 بیاید به اندیش ناگه پدید  
 نموده نهان زیر پی کوه تیغ  
 سنانا بگردون را فرست  
 چو برق درشتان ز تارک تیغ  
 زده دامن جوشن اندر میان  
 ز شکر یکی آهنین کوه بود  
 رنگ مردی اندر همه سپرد  
 ولی بوده آلات زایشان جنگ  
 که گاه ستیزه گزیند گرز  
 از آنکه در پشت اندر نبرد  
 برو چار سوید فرود بست راه  
 برو کرد چون چشم سوزن جهان  
 که کسی نیارست برداشت پا  
 ندیدی دگر پای او جای خویش  
 هر اسید کاید زمانش بسر  
 ربای میاید یکی از سپاه  
 را مانده بود دشمن چو یزدان پاک

در آنجا سرای بُداز کاروان  
 ز باران و از گردش مهر و ماه  
 نه و بلیر ز دور و ازه بودش پای  
 بروی در آنجای خود با سپنا  
 دل از بیم بدگر چه گشته دو نیم  
 بهره که دشمن شدی بهر تنگ  
 بر آورده از جان بدخواه شور  
 ولی بود کارش رسیده بجان  
 ز خوردن بند هیچ نزدیک اوی  
 فراوان برو کار و شوار بود  
 شکم چون مباد تهی ز آب و نان  
 چو ناره گرسنه بجز از جای  
 بدین راز پوشیده بر میرخان  
 بود در کف چمنواشی اسیر  
 گزیده فرستاده چهر بگوی  
 فرستاده و دوش به پستان پیام  
 پر دخته جان از پر خاشاکین  
 بسوی تو از مهر کرده نگاه  
 نه مینی ز من هیچ بیمار و درد  
 بود در جهان تا بن جان من  
 نه از کس نه از خویش دارم پسند

گذشته بران بر فراوان زمان  
 پنهانده دیوار گشته تپاه  
 مانده بجز از نشان زان سرای  
 برفت و چو سنگ نموده پناه  
 در آنجای ویران گرفته نشیم  
 بکوشیده مانده شیر و پلنگ  
 بر اندی ز خود دور آن گل گور  
 ز سوی خورش کار و تا استخوان  
 دشمن خون زانده و پرموده رو  
 رویش پراز ریخ و تیمار بود  
 مانند بن تاب و کاهد توان  
 به پکار گرد و چه سان بگری  
 که بد بد اندیش جان بهر نان  
 تن از جان و جان از غش گشته سیر  
 نزدیک اسکندر نامجوی  
 نموده اگر تیغ کین و نیام  
 بزومن آبی گشاده جبین  
 گرامی بدارم تو را با سپاه  
 نخواهم تو بروزد باد سرد  
 گوا هست بر من جهان بان من  
 رسد بر تن و جان پاکت گزند

بدارم تو را سشاه جز در دویچ  
 روا بر روانم بود کام تو  
 شنید و بیچید زان گفته روی  
 بدان خام گفتار نهاده گوش  
 چنین داد پاسخ فرستاده را  
 مرا آنرا که باشد ترا در گوش  
 چگونگی پسند چنین کار رشت  
 پدیدار این گفته را روی نیست  
 گذشتن ز راه و فانیست خواه  
 سپه گرچه از فاقه بود دست ریش  
 ز خوردن بندگر چشمان ساز و برگ  
 بمانده بر راه و فاقه استوار  
 ستون کرده بر بدش تیغ تیز  
 بشمشیر کرده جدا سر زتن  
 ز خون کرده گل خاک دست بزد  
 ز افکنده چون کوه کرده معانک  
 بد اندیش فرجام گشته زبون  
 رها کرد پیکار نادیده کام  
 همیخواست کز شکر انگریز  
 نگر و دید بر کام او روزگار  
 ابا انکه بودش فراوان گروه

نه گوهر در بیخ از تو دارم نه گنج  
 سکالم همه نیکت اجناسم تو  
 بدانت همو در بخت را روی  
 نداده ز کف را در فرخ سرش  
 ره دین و دانشش ز کف داده را  
 بشنود دانشش رای و فرشته  
 پسندد اگر نیست خبر بد رشت  
 سر این آبر راه در جوی نیست  
 ندارم سخن با تو جز ه زار  
 پسندیده گفتار بس لایخوش  
 ز مردی گووارا بخود کرده مرگ  
 بماندم به پیکار گشته سوار  
 بجله برانگیخته رسته  
 بخنجر بسے چاک کرده بدن  
 بکشته ز بد خواه بسیار مرد  
 بسی راتن از زخم بمنوده چاک  
 سراپا پا لوده از خاک و خون  
 بدل آنچه بخت آرزو گشت خام  
 بر آرد سو لاد هندی قغیر  
 بر آمد بر زم از سپاهش و مار  
 وز انگریز چون گاه نزدیک کوه

بهر حمله کاورد برگشت خوار نموده تبسم مردم کارزار

آگهی یافتن کینستان اسکندر از محصور بودن برادرش  
و نامه نوشتن برادر از روی تدبیر بل از راه تر ویر و فرستادن  
بزرگ میرخان و گرجین او بمحض اطلاع به استحضار مضمون نامه

ز سوی برادر چو آمد خبر  
که دشمن بد و باز خورده بر راه  
نماده با آنگ پیکار روی  
بجز زاد و توشه بویرانسرای  
به پیرانش لشکر کینه جوی  
شنید و پراغذیشه شد شیرد  
بدانو که اندر کف بدسکال  
سپهدار ایشیت نمیدید راه  
این ره دشمن گشت بسیار تنگ  
برادر زهر برادر بدرد  
چو یار اینهوشش که یاری روان  
سوی چاره شتافت مرد دلیر  
بر آرد پیک رای شایسته کار  
که از یکجهان لشکر دار و برد  
بمیدان قرطاس خامه چو تیر  
بست از زندگس هزاران غدنک  
بزرگ اسکندر نامور  
فر او این بسمره دارد سپاه  
گرفته بر و راه از چارسوی  
بهر پنه بر گزید است جای  
نشسته فر و راه بسته بدو  
زهر برادر حش گشت زرد  
بد افتاده اسکندر خورد سال  
بر لشکر و فوج و خیل سپاه  
رخ از غوایشش شد زرد رنگ  
ببارید از دیدگان آب زرد  
کند بر پاسبان از بد بندگان  
که از چاره دشمن توان ساخت زیر  
خرد مندر و شنندل هموشیار  
نیاید همسانا بجایه بند  
که راند باندیشه فرخ دیر  
به پیودگی از گمان روز جنگ

بسوی برادر یکی نامه کرد  
 بما آنچه بدراز شد آشکار  
 مسبادا که دلری دل خود نشد  
 سپه یکسره پیش تو پیکان  
 بنزد شکاری بدانکه شکار  
 بداندیش از جان خود گشت تنگ  
 سرخویشتن داد خواهر مسباد  
 همی دارد دیده گشاده براه  
 زیکسو تو و ماز سوی دگر  
 سر بر غرورش بجاک آوریم  
 چو این نامه آید بنزدت فراز  
 گشاده در بخشش و داد کن  
 چنان کن که دیگر دوست نیاز  
 چو نامه شد انجام زد مهر خویش  
 بگفتش بر همه هیچ جای میمان  
 و در آنچه پاسخ رسان نردن  
 روان شد فرستاده مستمند  
 بد انسانکه فرمود نامه رساند  
 چو آتش ز لبش شم گردیده تیز  
 فرادان بخوانده برو تا سزا  
 پیشش مران نامه انداخته  
 روانه چو بر پشیمان نامه کرد  
 بتو بسته ره دشمن نابکار  
 روانه از تیمار داری مبیند  
 بخوابد رسیدن بانکه زمان  
 بسیار که سیر آید از روزگار  
 پاید فراز تو جو بای جنگ  
 بر آید دمارش ز تیره نهد  
 چو از ره بتوشنگ گردد سپاه  
 بموشیم کاریم روشش سبر  
 ز ابرش بتیره مغاک آوریم  
 فرستاده را از نواداده ساز  
 بانعام او را از خود شاد کن  
 نباید بر کس منساید دراز  
 فرستاده را انگهی خواند پیش  
 بی نامه نزد یکی میسرمان  
 مکن فاشش بر انجمن این سخن  
 ندانستش پیش آید گزند  
 بداندیشش آنرا چو بگشود و خواند  
 بنام رساننده کرده ستیز  
 دیش ریش کرده ریش جفا  
 بدره فراوانش بنوخته

زده تا زیانه بسی بر برش	بخسته ز آسیب آن پیکرش
برانده ز نزدیک خود کرده خوا	هماندم شده خویشتن هم سوا
تن از ترس لرزان چو از باد	ز فرخنده روزی بریدها سید
مران نامه رار است پنهان	روان گشت ز اسجای زخ گاشته
چو میدان تهن گشت از زیر خان	شد اسکنیر خور ز خرم بجان
بشد دور فاری که بودش براد	روان گشت ز اسجای با سپا
رسیده بشهر سر می فراز	به پوست با اینست زرم ساز
برادر چو روی برادر بدید	سراسر شادمانی بگردون کشید
چو گلبرگ خسار راداده رنگ	کشیدش در آغوش از مهر تنگ
با تو پیش شد از آنجا روان	بجز دشت و پیم از بدگان
خود و نامور شکر از گرد راه	رسید و شد آسوده خود با سپا

پیوستن کرنل برن بکرنل اینست و هجوم آوردن میرخان به  
 کپستان مری و رفتن کرنل برن با ستعداد او و گرفتن  
 میرخان و بتساریج رفتن اردو بازارش گشته و  
 زخمی شدن جمعی از شکریان اردو بازار

جو است شد آنگه ز کار آگهان	که بگریخت ز آورد که میرخان
نهم روز بو دست از مارچ ماه	سوی چاندسی بر نشاند سپا
نور دیده بگیر و زره پست میل	رسیده بچاندسی آثر زده پیل
دوم روز ز اسجای گشته سوار	روان شد سوی شنبلی آن

روان از آرام داده درود  
 زد دشمن شنید اینچنین آگهی  
 چو دارد یکی مادر سالخورد  
 بسختی شب و روز آرد سهر  
 نبوده بیدار او آرزو سے  
 سپس آنکه دیدش و آن گشته زود  
 برو زده و یک که نیم شب  
 روان گشت اسیت سوی امروا  
 یکی کرنلی بران بد نام اوی  
 به پوست بایک گروه ارنسپا  
 که از سر آباد کرده مراد  
 سوی لشکر برن گشته روان  
 مری نام کپتانی از بر پاس  
 بیار در ساند بد و سرب  
 همی خواست بجر که زده ارنسپا  
 گرفته و را در میان چون شکار  
 ز آبنگ او گشته آگهی مری  
 بماندش از آنجا چو سه میل راه  
 پیش آمد و ساخت آنجا نشیم  
 بد و میرخان شسته نزدیک و تنگ  
 بسوی سراسیمه ز کرده ستور  
 که در شبش چوره ماند آمد فرود  
 که در شب قبل آن گشته دور از بی  
 برو بگذرد روز پند پنج و درود  
 ز جور زمانه پراز خون جگر  
 پامد که ساید ابر پاش روی  
 کسی نیست آگهی کجای رخ نمود  
 ز آواز بسته دود دام لب  
 دوم روز آنجا چو گرفت جا  
 ز خون باده و تیغ بد جام اوی  
 شد آگاه ز و اسیت ز ز محواه  
 خزان که بنود شمارش بیاد  
 چوره بد پراشوب از دشمنان  
 فرستاده تا خواسته پیرا پس  
 گرفته دشمن کپینه در  
 فرو بسته از چار سوشک راه  
 بتلخی بر آرد ز جاننش دمار  
 گرفته سوی امروا ره مری  
 سراسیمه شایسته بر پناه  
 بشد ایمن و فارغ از ترس و بیم  
 سپه راست کرده با آبنگ جنگ  
 بجله بر آورده غوغا و شور

بهره که آمد بیدیه شکست  
 بداده بکشتن سپه رایگان  
 از آن کشتگان بدیکی نامدار  
 بگردن درشس بود زنجیر زر  
 به افتاده نزدیک سورسرای  
 بکوشید پیرزدشمن سپاه  
 بسته ز آرایش و چرک پاک  
 ز بس ثاله بارید ز ابر تفنگ  
 نیارست بدخواه رفته به پیش  
 بجو میرخان کردشش ماه و همو  
 دل از گردش دهر پر دماغ و درد  
 بگرد سرماند بنشته دور  
 لب رام گنگا چو برن دلیر  
 برخشند روز و شبان سیاه  
 بسویش فرستاد ابریت پیام  
 سوی خاور رود در اینجا بگاه  
 بگاه و به بگاه پدارباش  
 بروسته میدار جای گذر  
 چو باشد ستو میده در کارزار  
 و یا خود شود ناگهان ره سپر  
 پشاده از دست خود در کند

ز شومی اختر بجا شیده دست  
 بسی نیز خسته تیغ و سنان  
 که فرمهی بود زو آشکار  
 زویبای چین داشت جامه بر  
 بخون گشته عشته سرتاب پای  
 و را بر گرفته مر از خاک راه  
 سپارند جهان تنش را بجاک  
 ز سوی دلیران فوج فرنگ  
 بیار و بگفت لاشه یار خویش  
 ز فیروزی و فرخی دیده دور  
 بیاریده از دیده خوناب زرد  
 نرند و درم گشته از بخت شور  
 پی پاس بوده انشته چو شیر  
 بسان طلا همیشه ید راه  
 که ای گرد فرخ پی نیک نام  
 برفته بسی پاس میدار راه  
 ز بدخواه ره را نگهدار باش  
 مبادا که خیره سرب بی همز  
 گریزد بناگه سوسه هر دو  
 بسوی گروه سکت ان کینه ور  
 رباند سر خویشتن از گزند



بفرمان سالار فرخنده خوی  
 شد آگه که درخواه وارونه کا  
 گرفت پیرانشن عارسوی  
 چو بشنید بزن دلاور سپاه  
 بهر با پیش بسته کمر  
 ز کستی بدانگه که مهر سپهر  
 بیدار بدخواه از دور راه  
 بدانت دشمن که لشکر ز نو  
 پسندیده بر خویش تنگ گریز  
 شده شه گستی برو تلخ و شور  
 که جائیست از امر و ادشمال  
 ز بازاری لشکر شور بخت  
 بدیشان چو بخت زبون بود یا  
 بهراه مرد از علی غولیان  
 چو لختی ز نیم شب اندر گشت  
 عنان در حنان مرگ همراه بود  
 که دارد زمانه بدیشان ستیز  
 ندانسته آنجا نه ساند بار  
 با آنک کین زین نهاده با سپ  
 رسیده بدیشان کعبه تیغ تیز  
 علی غولیان در برابر بجنگ

شد آماوه رفتن آن نامجوی  
 شده گرد کپستان مری چون  
 شده دشت چون چشم سوزان بدو  
 گرفت و بزودی روان شد براه  
 بر رفتن سخا ریده در راه سر  
 بنان خواست بمنو در شنده چهر  
 باید بیدار گرد سپاه  
 پیام بفرم کرده جانرا گرو  
 فراوان از میان دیده اندر ستیز  
 روان شد از آنجا سوی چاند پور  
 چو اختر بر و گشت وارونه فال  
 بدو نزدشان آنچه کالا و خت  
 پشت میونان همه کرده بار  
 بزودی کی چنجد بد روان  
 نور دیده با مهن و صحر اوشت  
 از آن ره روان کس آگاه بود  
 بجایکه نزدیکت بد انگریز  
 ز کستان مری آنچه بوده سوار  
 روان گشته مانند آذر گشپ  
 بجهل نموده سپا رستخیز  
 ستاوند و کردند لختی درنگ

نشد رسته زیشان تنی تنبت	ز کوشش بفرجام گردیده است
کسی راتن از زخم شمشیر چاک	کس افتاد بر خاک گشته هلاک
گل لاله زانسانکه روید بی باغ	برسته ز خون اندران دشت و ریغ
بشد بهره لشکر انگریز	به آنچه به راه کالاهوچین
دگر برد جز کوشش و بیج گنج	یکی گاه اندوختن بُرد رنج

برخی از گذارش حال صرمان مال

میرخان و لشکر خسران ایشمال او

رها کرد رفتند دور و زوشبها	سپس زانکه آورد که میرخان
به دوران همه گشته کامش روا	با سمیت که بود دست در امر و ا
که با جان ناشاد و پر درد و سوز	شد آگاه از دشمن تیره روز
بزیده چو باد و مان تند و تیز	رهی دیده هموار بسرگریز
برو بگذرد روز با سوز و آه	ششیده ز گنگا به انوسپاه
شب بشمر داختر از درد و غم	فروریزد از ابرو دیده نم
خوش گشته ز اندوه چون شنبلید	ز گیتی و کامش بزیده امید
شدش گشته خسته تب پیامد	با فضل گرانکه که حبت او نبرد
شده خوار چو در راه گریز	ستو همیده مرخویشتن در ستیز
سخن ناسزا گفت به کس بود	ماندش پیش سپه آبروی
بسرکوب کرده ز بانها دراز	در سرزنش بر رخس کرده باز
شمرده در اخوار ز اندازه پیش	پیش نکوشش دلش کرده ریش
پدیده از دور روزی بی	نمیده ز همزایش فرسته

فراوان کس از وی بریده امید  
 بویره جفا جو گروه پستان  
 جدا گشته زو بدرونان شوم  
 بمانده کم از نیمه بدشکرش  
 شده پستان آن بر شده نام او  
 شده شهره بد در زمانه دلیر  
 بنزد که درم بضر جام کار  
 بچنگش چو مبر بار آید شکست  
 فراخای گیتی برو گشت شک  
 دگر گونه گشته بجوی و نساد  
 ره را در مردی بداده ز دست  
 بهر جا رسیدی شده چون بلنگ  
 گرفتی زن و مرد و برنا و پیر  
 بنادی بسر بارهای گران  
 بگفته بد و ناسزا و درشت  
 برو بر پسندیده هر گونه بد  
 دگر آنکه بودش چو این آرزو  
 ده و شهرکان باشد از انگیز  
 دل پیوا مرزم ناتوان  
 برو کرده پرتاب از کین و خشم  
 شود کان سیم وزر و خواسته

ز بار و فاشته بی بر چو بسید  
 که بودند هم بوم بامیس خان  
 برشتند یکسر سوی زاد و بوم  
 چو چنبر زعم گشته خم پکرش  
 کشیده بر سوا ایلی انجام او  
 بمردی رباییده پنجه ز شیر  
 بشد بدل و بیگر آشکار  
 ز ناکا میشس خار در دل شست  
 بشد چون کمان شتس از بارنگ  
 باز ردن مردمان گشته شاد  
 را کرده نیکی شده بد پست  
 بجور و به پداد آزیه جنگ  
 به پیکار کردن نمودی اسیر  
 نیارست بردار کسی ناتوان  
 زوی تا زیانه فراوان پشت  
 نمودیش رنجه پشت و لگد  
 چو ترکان بتاراج بهناده رو  
 در آن کرده دندان پداوتیز  
 بخته زعم کرده زار و نوان  
 ربانید هر بخشش پای بچشم  
 ز گوهر کنند گنج آراسته

بگفت آورد گنج زر را یگان  
 شده حلقه بر گنج چون اژدها  
 باشد باز گون خواهش خام او  
 زگفت نیز بود دستش آنچه ز پیش  
 بهر جنگ کاه پیشش شکست  
 ز بس شکستی برو چیره شد  
 ره برد باری نموده را با  
 ز نرمی و استگی رخ بتافت  
 شده تند همچون گرسنه پلنگ  
 بجستی ابر روی مردم چو دود  
 ز دیدار او گشته بر تا و پیر  
 اگر چه بجانندی و آن فر و او  
 که گیرد زور زنده خویش و گاو  
 و زانجا که آباد کرده مراد  
 پای پی بر ویش چو آمد شکست  
 تا بیده باد دشمن سخت کوشش  
 بجز اندک از ساو زین هر شه  
 سپاهش بهر جا رسیدی فر  
 بغارت بر آورده دست ستم  
 گرانمایه گر خوار بود دست چنر  
 نمانده بجا هیچ از بر کس

کند گرد باد آور و شایگان  
 چو قارون کند خویش با پروا  
 شکاری نیست او در دام او  
 برفت و فرو ماند در کار خویش  
 همه ساز و سامان فرستش ز دست  
 منبرش چراغ خرد تیره شد  
 شد آشفته و تیز چون اژدها  
 سوی زلفی و تند خویشی شفت  
 ز اندی سخن جز بر عاشق و جنگ  
 چه دد که فراوان زد و نیز بد  
 چو بر تاز روی زن پیر سیر  
 ز روی ستم بود کرده روا  
 هم از پیشه در مردمان باج و ساء  
 گرفتی همی ساو ز روی داد  
 نیارست یکدم بجائی نشست  
 همی گشت هر سوی خانه بدکش  
 چنان چون ببا بد نمی یافت بهر  
 دهن همچو گرگان گشوده زاز  
 شخوده رخ مردم از خار غم  
 بکس بر نکرده را یک پیشه  
 یزدندی از خار بود دست جنس

همیرفت انگریز با فوج خویش	بدنبال آن مردم چو کیش
ز تاراج و غارت همی اشته باز	هر جا رسید به ایشان فرزاز
گرامی بد همه سپو در تن روان	بنزد رو هل کنذیان میرخان
که کس زنده ناوردیش در شمار	بنزد که و مرچان گشت خوا
پوشیدی هر کس که دیدیش چشم	زخوی بدش بوده پر درد چشم
شاخوانده بر نیک رفتار اوی	هم کرده انگریز را آرزوی
ز کردار او بوده خوشنود و شاد	بیده ره و رسم آیین و داد
ز ایرد بخت همه فرمایش	شده شاد و خرم ز فرماندیش
بر قمار و کردار بدتر ز دود	ولی مردم آرزین بوده بد
پراز تنگیل و بند و دستان در یو	همه در همتا و همچو وار و نه دیو
شمرده همه خوب کردار شست	همه رایب از آب فتنه سرشت
نه از بندگانش کجان بزم و باک	نه کس را بدل ترس و او را رپاک

رسیدن خبر تل ایست قریب بقلعہ کجانا و پوزش خواستن  
 دوندیجان از جرایم گذشته و پذیرفته شدن و آشکارا  
 شدن مکر و فریب دیگر باره و رفتن لشکر انگریز بعزم  
 استرجاع قلعہ و کشته شدن بعضی انگریزان

زهر شوره و هر جا بد افکند بن	بانگریزی اندر بسی گون سخن
پنکندم آنرا از گفتار خویش	نذیده سزاوار در کار خویش
روان سازمش باز سوی ستیز	بکز لک نموده سمر عامه تیز
سپهدار ایشیت روان شد براه	دو هفته چو بدرفت از مارچ ماه

پیکر روز رفته دو دست میل  
 رسیده بنزد یک پایاب رود  
 سحر که بنه آنچه بودش ز پیش  
 چو بگذشت بارش بدستوی آب  
 بده ساعتی مانده از نیم روز  
 نموده بپاخمیر آسنوی آب  
 دور روز اندر اسجای برده سیر  
 بیدیه بگاہ گذشتن ببرز  
 زگرماک و تیشتر گذشته دیر  
 شود نام این شهر انگه درست  
 بود شهر کی کوچک و استوا  
 دویم روز آن نامدار بزرگ  
 که دارد جهانگیر آباد نام  
 زبالا بلندی سه کنگره  
 کمین پایه اش طارم نه سپهر  
 چو البرز یک سنگ دیواران  
 از آسجا نور دیده سه میل راه  
 دژی دارد آسجا شکفتی فرای  
 اگر چه بود خندشش بهین و ژرف  
 بود خشک و نبود در آن قطره آب  
 چون نزد کمانا ز پایا نگر  
 برود کمند از ره ژنده پیل  
 شب تیره آوردشگر فرود  
 روان کرد آن گرد خندهش  
 بهر گذر کرد خود هم شتاب  
 گذر کرده آن شیر گیتی فرود  
 پاسوده از تابش آفتاب  
 سپس زان روان گشته آن نامور  
 بهر جایگه اندکی کشت دور  
 پیامد بکنج بهسا در چوشیر  
 که از کنج خوانی بهادر بخت  
 بگردشگر شیده فضیل و حصار  
 بشهر یک باشد فراوان سترگ  
 فراوان در مردم شاد کام  
 رسانده حصارش سیرج بره  
 چراغ اختر و مشعلش ماه و مهر  
 خجل مانی از دور پرگار آن  
 بیامد بیایانگر با سپاه  
 بر آورده از چار گوشه بیای  
 نماید بیپندگان بس شگرف  
 شود تر زینش ز آب سحاب  
 بیامد سپهدار بارای و فر

برتسید و ندی ز کردار خویش  
 ز اندازہ پیرون چو بودش گناه  
 بدل اندرشس ہر انگنڈیان  
 سوی ایرزاد فراشتہ ہر دوست  
 سکا لیدہ پوستہ پر خاش و کین  
 بیدیدی اگر او بچود دسترس  
 چو در خود نسیدیتا بے توان  
 گشودہ در لا بہ آن چاہلوس  
 پذیرہ فرستاد مردی براہ  
 زمین آنچه از گو ہر من سزید  
 بمغز اندرم آشیان ساختہ بود  
 سہ از راہ فرزانگی تا فتم  
 کنون دل پر اندوہ و تیمار و درد  
 فراوان بزرگت گر چہ گناہ  
 بآمین راوان ایرزد شناس  
 ز کین چین نیادردہ بر خوب  
 کنی امین از درد و تیمار و رنج  
 سنازم فراموش این نیگونی  
 چو اسمت بد نیگونہ او آشنود  
 فراوان از او دیدہ بد کار بد  
 چو آزادہ مردی بد اورا شرت

کہ نامشس درین نامہ رفتہ ز پیش  
 سرا سیمہ گردید آن تیرہ راہ  
 بند از توسیج جز از زیان  
 ہی خواست کا بد برایشان شکست  
 مینجو است بنہندی بر زمین  
 نماندی از ایشان کی زندہ کس  
 ز در ماندگی جست راہ امان  
 بدستان و ریو و ضون و فسوں  
 پیورشس ز بہر گذشتہ گناہ  
 بدوزشت کردار آمد پدید  
 زمین گشت گم راہ کیمان خدیو  
 سوی ناسزا کارشت تا فتم  
 پشیمان و از شرم خسارہ زرد  
 بخواہم نیجیدہ با دافراہ  
 بمن بر بخشش نہادہ سپاس  
 بمن سایہ گستردہ از داد و دہر  
 کہ تا باشم اندر سرای سپنج  
 نکو ہم دگر رہ در بد خوئی  
 اگر چہ سزاوار بخشش نبود  
 بسیج بد و راہ و ہنجار بد  
 نمودہ فراموشش کردار شرت

پذیرفت پورشش از انشوم مرد  
 چون کردم ولی انکه دارد نهاد  
 نهالیکه تخت اندر گهر  
 بفرجام زان بدرگت نابکار  
 ز ناپاکی گوهر و بد خوئی  
 شده پیش از پیش دارون بجان  
 بصد پرده گرمشک داری بنان  
 مانده نفته بد و نیک کس  
 نزدیک انگریز بخیه ز کار  
 که چیده آن پوفا سرداد  
 بند چاره انگلندیه را جز این  
 کمانا زدستش ستانند باز  
 بآمنگت کین راست نروده سپا  
 جو آمد بنزد و زید کمان  
 نموده به پیکار جنگال ستیز  
 گرامی ز انگریز چپندن  
 سراپا بشمشیر بموده چاک  
 یکی بود جرنل فریدر بنام  
 نبرده یکی نوجوان پورداشت  
 بشدگشته اندر گه گیرودار  
 جز این مایه در نامه انگریز  
 سبک کردش از بار اندوه و  
 چگونه بجز مرگ یار دهنش  
 کجا میوه شیرین دیدگاه بر  
 همی گشت هر زمان بدی آشکار  
 فراموشش کرده همه سیکوی  
 همی باخت نزد دغا در بنان  
 دید بوی آن آگهی در جهان  
 پوشید بسینه گرمش چون غس  
 بر افتاد بر روی و شد آشکار  
 ز منگام پورشش نیآورده یار  
 بخت بد آن ناجوانمزد کین  
 نکرده درنگ هیچگونه جواز  
 ندانم سپید که بوده براه  
 بلوشید و زبان فراوان کمان  
 هویدا نموده دم رستخیز  
 همه نام بردار در این سخن  
 پفکند بر خاک کرده هلاک  
 شدش اندران رزمگه تلخ کام  
 بیدار او دیده پرنور داشت  
 جهان بر پدر کرد تاریک و تار  
 نیآورده گفتار در این ستیز



سخن آنچه آورده گفتم همگان کم و بیش ناوردم اندر پان

چو ستن جبرئیل اسمت بحیر نل لکت در پرتو زنی بجلد  
گزارش تحمل صعوبت سپاه همراه او در اسفار

<p>۱۸۰۵ سپهدار اسمت نور دیده ز دشمن رسیدش بدینسان خبر هم امروز از رود جها گشت چو آورد لشکر بنزد جوار که بودند همراه آن تیره راه مانده بجا هر کس مشت خاک گذشته از آنجا یک تند و تیز ز آب مشورا نمود گذر ۱۸۰۵ شد اندک ز دشمن هوید اسپاه گزیده جدا یی نکرده درنگ بزیر پی آورده راه دراز دو دیده پی دشمن کیسینه خواه نموده برو کار بسیار زار به پوست بالک گو تا مجوی چو نسزین تر و تازه در بوستان سرا هر گذشته سخن یاد کرد بیامد پان کرد بی کتم و پیش</p>	<p>ز ماه سیم روز بد نوزده بشهر کویل آمد آن نامور پراز سیم پیوده با مومن و دست دوم روز آن گرد دشمن شکاک بدید آنکه غارتگران سپاه مرا بجا بتاراج بنموده پاک دو فرسنگ یک کرده بر گریز ز سه روز سه هفته رفقه بسر چو لختی دیگر روز پیود راه بشد تیز هنگامه رزم جنگ دو روز دیگر هم تر فرساده از سپس ز آنکه بفریده پوسته راه بردی بکوشیده در کار زار بسوی پرتو زنی بساده رو بدیده دگر ره رخ دوستان ز دیدار یاران چو دل شاد کرد اباد دشمن کینه کش آنچه پیش</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کنون باز گویم ز کار سپاه  
 بر قنار از بس نموده شتاب  
 شده از نور دیدن دشت و کوه  
 هیونان همه زیر زمین روز و شب  
 شده لاغر و خشک مانند نی  
 فرادان گذشت از چه تیمار و درد  
 برفت آنچه دشوار بر آن سپنا  
 نیاید بگفتن یکی از همسزار  
 ز اندازۀ آنهمه رنج و غم  
 بجز آنکه شد کشته در زمگاه  
 بده این سواران دشمن شکار  
 وزان پیش کا ندر پی میرخان  
 به پیکار باد دشمنان بزرگ  
 بر ایشان جهان کرده چون قیر تا  
 شده تا بدلی ز بنگاله بوم  
 بسی گردن گردان در کشتند  
 هنوز از تکاپوی آنزاه دور  
 چو در فرخ آباد هو لکر بکین  
 برابر بد کشته از بهر جنگ  
 دوانده در آنچه میل راه  
 شب و روز از خواب و غور بوده

به نبال دشمن چو پیو در راه  
 دمی دیده ننهاده بر هم نجواب  
 سوار و ستور تکاور ستوه  
 ز آب و علف ناچرا مانده لب  
 رنستی نیارسته بر دشتی  
 بران لشکر کارزار و نبرد  
 چه در نگاه کوشش چه رفتن براه  
 دلی چون بده بخت فرخنده یار  
 بده ناتوان گشته بسیار کم  
 نگردید از رنج ره کس تباہ  
 ز بوم و بربنگ و مرز بهار  
 شدند این جفاکش سواران روان  
 شده تیز چنگال مانند گرگ  
 نموده پراکنده و تار و مار  
 سر سرکشان بزم کرده چوموم  
 بروی سفکند و کرده بند  
 نبد گشته آسوده مرد و ستور  
 ز شکر بپوشید روی زمین  
 نموده برود دشت تا در دشتک  
 بر روز و شب نموده چون شب سیم  
 بخته زمین را بغل ستور

بر فسترد بنال آن بدسکال  
 نیاسوده یکدم ازان تا ختن  
 بی میرخان رانده اندر زمان  
 بتن تا فته آفتاب تموز  
 نور دیده بس کوه سردسحاب  
 بویژه گکا اون که کوهی خپان  
 گذشته سرش بر ترازنه سپهر  
 نه خورده نه خفته نه خاریده سر  
 سیکدم بجائی نکرده درنگ  
 چنان دشمنی با سپاه گران  
 شکسته بهر بار در کارزار  
 چن ریخ و تیمار در سیچگاه  
 مرا آزا که باشد سپاه چن  
 زد دشمن ستانده همه کام خویش  
 کسی را که نبود سپهر ریخ کس  
 کشد پا بدامن بجان درون  
 نمودند چو خاک سیه پایال  
 ز نام آوری رایت افراختن  
 شب و روز خمیه سبز آسمان  
 بنوده برایشان جدا شب ز روز  
 که دشوار رفتی بران بر عقاب  
 ندیدست چشم کسی در جهان  
 تا بیده بر قلعه اش ماه و مهر  
 چو دریایی رود کرده گذر  
 گهی راه رفته گهی کرده جنگ  
 که از دینش خیره بد آسمان  
 چو شب کرده تیره بر روزگار  
 ندیدست و نشنیده بوده سپاه  
 سزدگر کشد اسپ کین زیرین  
 رساند پرخ برین نام خویش  
 بباید و دست آورید بکوش  
 چو پوه زن از خانه ناید بر و ن

رسیدن لشکر از بندر منبئی سپاری جرنل لک و آتش  
 افشانی سپاه بنگال بر سور قلعه پیرتور و ماندن ایشان  
 از شاه فتح و ظفر مجبور بستن سر کوب سنگر از نو بار دیگر  
 پژوهنده گردش روزگار منه ده بنامه بدینان بنگار

بد آنکه که اسمت پی میرخان  
 ز ماه دوم رفته بد روز هفت  
 دوره نامجو لک بجهل سپاه  
 اگر چه هر جمله کوشید سخت  
 سپس زانکه شد مرد پرتباه  
 که این دو حمل چو آمد بسر  
 زمینی یکی لشکری رزمجوی  
 سپه ارشان جبرئلی جو نس نام  
 بهره بده چار پلتن سپاه  
 همان ویژه شهریار فرنگ  
 یوروپین دگر پسین بود دشت  
 بر کپنی دان توشتاد مرد  
 گروهی بچنگ آزموده سوار  
 بنزدیکی بچسبند دگر  
 زمینی چو سوی پرتو رود  
 گذشته زنده لشور استم بزرگ  
 زانگندیه هر سه پرورد و لین  
 یکی سرهسته دیگری مو لکر  
 زمرزده سالار جو نس لیر  
 سرسیده در دشت در مرغزار  
 گرازان و تازان ابا آن سپاه

بچکم سرافراز لک شد روان  
 که چون شیر و نبال رو باهفت  
 فرستاد بر باره کینه خواه  
 چو بد روز وار و نه و تیره بخت  
 بنومیدی آمد گریزان ز راه  
 بیاید همانا ازین پس خبر  
 روان شد سپاری لک کرده  
 زمیدان نه سجدیه گاهی لگام  
 زمندی پر و بند ز زمگاه  
 ملی بود پلتن چو شیر و پلنگ  
 پلنگان کسار و شیران دشت  
 فروزنده آتش دارو برد  
 نیاورده در نامه زیشان شمار  
 سواران پکاره و پهنه  
 پاورد آن لشکر کینه جوی  
 که هر یک بده با سپاهی سنگ  
 برابر و ریس خشم افکنده چین  
 سیوم سندیه متر نامور  
 چنانکه زینت گلر و باه شیر  
 تازد بهر سوی بهر شکار  
 شب همین بود و دوم ز ماه

به پوست بانام بردار لیک  
 زمینی از آن پیش کا پیش بار  
 دو بهره نمود و بدان پهمال  
 دوم بهره راداده جا خاوران  
 به پرامن باره یک جایگاه  
 ازین هر سه دسته با همک جنگ  
 کند نام خود خواست هر یک نهند  
 بمیدان مردی که داوری  
 بجمده چنان باره استوار  
 جدا برده هر یک بدل ارزو  
 شود کوتاه آن رزم گشته دراز  
 بویره دلیران بنگ و بهار  
 کشیده ز بس ریخ از بدگان  
 هر کارزار یک آمد به پیش  
 شده گشته و مانده بدکم گروه  
 همه گرد گشته یک جایگاه  
 بر فتنه بر تذارش سوار  
 بخود کس نه بنموده ابا جنگ  
 روان کرده گوله ز توپ نبرد  
 ز سر کوب بر باره ژاله چو سنگ  
 برد انگلی داده داد نبرد

بشد شاد چون آمدش بار لیک  
 سپه آنچه بود از در کارزار  
 ز در بهره راداده جا در شمال  
 گرفته در دشمن اندر میان  
 گزین کرده بنشت تازه سپاه  
 پی نام بستن کمر کرده ننگ  
 که بانام مردم بود از همبند  
 شود آشکارا بکند آوری  
 نشوده شود شهره در روزگار  
 گشاید مران بند بسته از وی  
 بردی شود در جهان سرفراز  
 که بودند نرده بسی کارزار  
 شده تیر بالای هر یک کمان  
 سپر پیش تیر بلا کرده خویش  
 ابا این ز مردی شده کی پیشوه  
 بنزد سپه دار شکر سپاه  
 بختند پروانه کارزار  
 با تش ز دوده زخمپاره رنگ  
 جهان ساخته تیره از دود و گرد  
 بر اندن تا کرده یکدم درنگ  
 ز ماهی رسانیده بر ماه گرد

بکوشیده افزون زمانه توان  
 چو سر کوب بودست دوراً خصماً  
 بشد رایگان رنج و خست پیا  
 پیایی ز در همجو باران سنگ  
 هر آن کوله کانداختی بدسکال  
 سرانگر یزان چنین دید رای  
 کز انبار سد کوله سوی حصار  
 ز باره بجای که گز چار صد  
 یکی دمدمه ساخت بالا چوکوه  
 بشایسته آیین و پاکیزه رای  
 ده و هشت طلی گلوله بکار  
 دگر دمدمه گشت پردخت  
 چو آهنگ پیکار با باره بود  
 از آنها یکی قطر اوده ستو  
 دگر چار را قطر بند پنج و نیم  
 چو آمد با بنام دو دمدمه  
 ز چهاره و توپ آتش فشان  
 خروششان هم توپ چون از دها  
 روان سنگ از دیک چهاره گشت  
 ز برجی که در باره بدسوی رستا  
 چو باران که آید ز بالایشیب  
 مر از رخه آید مباره زبان  
 یکی زان گلوله نیساید بکار  
 بجه شدن ناند بر بسته راه  
 رسیدی گلوله بفوج فرنگ  
 شدی شک با مردم مورچال  
 دگر دمدمه کرد باید با پای  
 بدستمن نماید سیه روزگار  
 زمین بد بر آورد معماری  
 چنانچون باید بفر و شکوه  
 بران توپ پیکار شش و دو جا  
 برفتی ز هر یک که گیر و دار  
 بیالاسرا ز کوه افزاخته  
 نهاد بران هشت چهاره بود  
 سه دیگر تسوشت پهنای او  
 کز آنها بدیو اردژ بود هم  
 بر آن آنچه باید بنساده همه  
 بیارید اخگر سوی بد نشان  
 ز دم مهره چون شعله کرده را  
 دل که چو از سنگ خم پاره گشت  
 رسیدی بزورن کوله یکم و گشت  
 ز سوی فراز آمدی در شیب

چو آسپان برج بدبشتر  
 زمینی زود و دمه پیشتر  
 نموده گزین از پی مورچال  
 که نزدیک بود با اثر بدسکال  
 بزودی رسانده سرش را بار  
 بران توپ غران بسان شرب  
 که رفتی دوشش بطل گور بجا  
 دران اثر با پیکر شعله بار  
 نهاده سوی برج کرده سرش  
 چو مهره که در حقه حقه باز  
 نهفته دران مهره آهنین  
 با نذویدار پنده سر از  
 نموده دل بر جان بر هر اس  
 نشان کرده آن برج از راهین  
 ز آسپان داشت مرغوشن پاس  
 بران برج نامه اگر چه شکست  
 فرو بست بدخواه را گفت دست

فرستادن جرنل لک پلدار از اجهت حفر خندق  
 مقابل دروازه حصار و روانه ساختن لشکر بجهت حمل و آمدن  
 سپاه قلعه و مقتول و مجروح کردن جمعی از عساکر انگلیزیه  
 و منهزم شدن ایشان آخر الامر

پی حمله بردن بسوی حصار  
 چو آماده شد آنچه باید بکار  
 شمار دوم رسیده بیست روز  
 پیکه چون برافروخت گیتی فروز  
 لک نامبردار با سپلدار  
 که بودند با پل و باتیسه پار  
 بکنگل درخت ارگدز کرده تنگ  
 و گز پیش آید بره غاره سنگ  
 باره بزرگه گشایند راه  
 زره دور سازند سنگ سیاه  
 کران هردو جامردم راه سپر  
 توانند آسان نمودن گذر

همه را بفرمود تا با کلنگ  
 بدال سو که دروازه دارد حصار  
 بدست نزنند بس شگرف  
 بچستی زده دامن اندر میان  
 که یار در آن خیل رزم آزمای  
 زبرج و زبانه اگر بدگان  
 رود بر هوا نارسانده گزند  
 چو زین کار پر حنث شد با جوی  
 نموده گزین زان سپاه بزرگ  
 دلیران سنجیده گاه نبرد  
 بختی هم آورد جز زه شیر  
 ندیده بجز رزم دشمن خوب  
 رن ساز بند آنچه با بسته بود  
 سپرد و بدان لشکر رن ساز  
 بدانجا که رفتند خندق کنان  
 بمانند تا پهلوانان زکار  
 بفرمان موثر روان شد سپاه  
 ز دروازه باره بدسکال  
 فراوان بده نیز بست بلند  
 بیالاشدن سخت بوده زیر  
 بدانگریزیرا چنین آرزوی

گشوده چو فریاد بازوی و جنگ  
 نیاورده شستی هموید ابکار  
 که باشد بیالای یکت مرد شرف  
 نمایند آماده در کم زمان  
 نمودن ابالت حمله جای  
 چو ژاله کند گوله از کین رون  
 نگرود ز آسیب آن کس نژند  
 بارایش شکر آورده روی  
 بزده بسی سپهر درنده گرگ  
 شب در روز جوینده دار و برد  
 شمرده چو رو باه شیر دلیر  
 نکرده بجز کین بکاری شتاب  
 سلج سبزه آنچه شایسته بود  
 بفرمود سالار گریختن از  
 بیاید شدن تنگ بسته میان  
 بگردند پر حنثه در ستگا  
 رسانده سرگرد بر چرخ ماه  
 چوره بدسرا زیر تا مورچال  
 بهر گام صدگون گان گزند  
 برفتن شدی مرد برنا چو پیر  
 زکنده فراغت نماید چو روی



زده نقتب سازند هموار راه  
 زند مردم از بهر خود نیک رای  
 چو از دیده شد مهر خشان بنیان  
 همبید اختر سوی انگیز  
 دژم کرده خسار و پرموده چهر  
 همی فرجهی بسته بهر خسار  
 نمود و بدل اندرش داد جای  
 ز دیوار باره یکی شک راه  
 بماند بدانجای در تیره شب  
 بدین آرزو تا دم آفتاب  
 بر وین و خنجر تیغ و سنان  
 یکیر امانده از ایشان بجای  
 ستانند باز آنچه دارند ساز  
 سوی ما ختر شد چو پیک سپهر  
 بفرمان لکت انگر نری سپاه  
 چو صعوه که نزدیک گردد باز  
 بنا که ز بالا بر آمد خروش  
 شد آگه که بدخواه از راه کین  
 برین بر چو بگذشت اندک زمان  
 همه را بگفت نیزه و تیغ تیغ  
 لبان بلا نیکه از آسمان  
 بر اندزان پس بگله سپاه  
 ندانند چه سالست برای خدای  
 سیه گشت چون روی ننگ جهان  
 بچشم پر از ششم و روی ستیز  
 ز دل کیره دور نموده مهر  
 بد زبان یکی راه بس استوار  
 چنین نغز و زپا و شایسته رای  
 گشود و فرستاد بیرون سپاه  
 نهانی زد دشمن فرو بسته لب  
 به پیکار بدخواه کرده شتاب  
 نموده تن دشمنان سپرون  
 همه را سراسر افکنده بر جای پای  
 که دیگر بدین سو نیایند باز  
 ز غاور خرامید بر چرخ مهر  
 که روز گذشته روان شد براه  
 نزدیک کننده پامد و سراز  
 سپه را ز بانگ تیریه بگوش  
 نشسته برون دژ اندر کمین  
 برون تاخته از کمین ناگهان  
 چو برق درخشان ز تار یک تیغ  
 باید فرو بر زمین ناگهان

دیاسپو گرگان گشته یله  
 و یارسته از بند چون پهل مست  
 دریده بنیزه بریده بستنج  
 ز خون گشت چون لاله شتنبزد  
 ابالفتنی سرا بخشن  
 پکسود استاده اندک گروه  
 زد دشمن چو دیدند ان دارو برد  
 رسیده بنزد یک همچون پلنگ  
 ز بگنیت زین پیش فقه خبر  
 به پوسته همچون سنان با تفنگ  
 ازان آلت کین دشمن شکار  
 بمیدان فکند کرده هلاک  
 بسی نیز خسته بزخم سنان  
 برست اندک از زخم و چنگال مرگ  
 سوی باره یکباره بنهاده رود  
 گرفته فرونی بگاره گریز  
 برایشان ز کجگر دشمن روزگار  
 چو دشمن شده سوگوار و نرنند  
 که رزم آن لنده ناکنده ماند  
 با کجام ناورده بد پلدار  
 چو بدخواه آواره گشت از بند

بخون زخمتن در میسان مگر  
 باهنگ پیکار آخت دست  
 فراوان بر سر نکرده درینج  
 بسی از سر از سر آمد بگرد  
 نداده پدر نام او ویلسن  
 بجنید از جای مانند کوه  
 شده ساخته بهر رزم و شبرد  
 به بگنیت تو سین کرده آهنگ  
 تو سین را به بگنیت کیسان شمر  
 کند خون زد دشمن روان گاه جنگ  
 جگر کرده بدخواه را پاره پار  
 سراپا پراز خون و پر کرد و خاک  
 نمودند از شکر و سمنان  
 ز پیکار مانده بجا ساز و برک  
 نموده رهایی بجان آرزوی  
 به سنگام رفتار از باد تیز  
 پس از چیرگی شد شکست آشکار  
 روان گشت سوی حصار بلند  
 بسی جایش از خاک آگنده ماند  
 که دشمن بیاید پی کا رزار  
 سوی باره برگشت باروی زرد